

شعر انقلاب

اشاره: عنوان شعر انقلاب برای این بخش با مقداری توسع انتخاب شده است، این شعرها تحت تأثیر فضای سیاسی، فرهنگی و اجتماعی بوجود آمده در جریان انقلاب اسلامی سروده شده اند و بیشتر این ویژگی در گزینش آنها لحاظ شده است.

«قسمت‌هایی از منوی هجرت»
● علی معلم دامغانی

ای کاروانی را مسافر نام کرده
ما را پرستوی مهاجر نام کرده
دانی که مرغان مهاجر نقشبندند
در غربت از آزاد اگر نی در کمندند
دانی که مردان مسافر کم شکیب‌اند
گر در زمین گر آسمان هر جا غریب‌اند
دانی غریبان را دماغ رنگ و بو نیست
در سینه‌های تنگشان ذوقی جز او نیست
دانی که در غربت سخن‌ها عاشقانه است
این قصه را با من بخوان باقی فسانه است

ای کاش ما را رخصت زیرو بمی بود
چون نی به شرح عشقبازیمان دمی بود
این نی عجب شیرین زبانی یاد دارد
تقریر اسرار نهانی یاد دارد
مسکین به عیاری چه درویش است با او
در عین مهجوری عجب خویش است با او
در غصه‌هایش قصه پنهان بسی هست
در دمدمه او عطر دم‌های کسی هست
زان خم به عیاری چشیدن می‌تواند
چون ذوق می، دارد کشیدن می‌تواند
خود معرفت موقوف پیمانانه است گویی
وین خاکدان بیغوله می‌خانه است گویی
تقدیر میخانه است با مطرب تنیدن
از نای شکر جستن و از دف شنیدن
و آن نای را دم می‌دهد مطرب که مستم
وز شور خود بر دف زند سیلی که هستم
ای کاش ما را رخصت زیر و بمی بود
چون نی به شرح عشقبازیمان دمی بود
لکن مرا استاد نایی دف تراشید
نی را نوازش کرد و من را دل خراشید
زان زخم‌ها رنگ فراموشی است با من
در نمهام جاوید و خاموشی است با من
سهل است در غم دم فراموشی پذیرد
در یاد نسیان شعله خاموشی پذیرد

ای نطق مرغان مهاجر فهم کرده

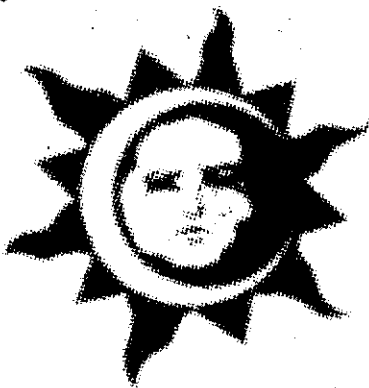
تغیر

اسرار ابراهیم و هاجر فهم کرده
خوانده طلسمات معانی سر به سر را
دانسته راز روح و نوح و بوالبشر را
احوال عالم را سراسر راز دیده
هر ذره را سیلی خور پرواز دیده
در جمله هستی فهم کرده سرخوشان را
در رقص و جولان دیده کوه و کهکشان را
سنجیده جذب جذبه‌های کوه‌کش را
پرواز نرم صخره‌های مرغوش را
بر خوانده سر شور ایصال و سلامان
در منطق الطیر غزل‌های سلیمان
درسی به غیر از دفتر فطرت نخوانده
حرفی مگر در لوحه هجرت نرانده
خود چیست هجرت؟ حرکت دائم در عالم
هستیست ابر برکت دائم در عالم
اسرار رویش در بهاران است هجرت
فهم سلوک برگ و باران است هجرت
هر ذره‌ای این جا به سودا می‌خرامد
هر قطره‌ای غرق تمنا می‌خرامد
هر ساجدی ذوق جلال خویش دارد
هر واجدی رو در کمال خویش دارد
وادی به وادی می‌روند این کاروان‌ها
تا شهر شادی می‌روند این کاروان‌ها
آنان که حیرت نامه فطرت نوشتند
این رفتن پیوسته را هجرت نوشتند
لیکن به نفس خود به فتوای تقابل
مجبور و مختار است هجرت در تکامل
مجبور را در نطفه امشاج راندند
شخصت قضا چون تیر تا آماج راندند
مختار را خود فهم کن از این معانی
هجرت کن از کنعان به مصر کامرانی

ای قاصد خونین مرغان مهاجر
فرزند صدق مصطفی فرزند هاجر
ای وارث خون حسین و خون یحیی
میراث دار مرتضی دل‌بند زهرا
این فصل را با من بخوان باقی فسانه است
این فصل را بسیار خواندم عاشقانه است
شبگیر غم بود و شبیخون بلا بود
هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود

قابیلیان بر قامت شب می‌تندند
هابیلیان بوی قیامت می‌شنیدند
جان از سکوت سرد شب دلگیر می‌شد
دل در رکاب آرزوها پیر می‌شد
امیدها در دام حرمان درد می‌شد
بازار گرم عاشقی‌ها سرد می‌شد
دیگر شده عشق از نزاری در هوس‌ها
خو کرده مرغان صحاری در قفس‌ها
شیزادها را هرگز از شادی خبر نه
طفل قفس را هرگز از وادی خبر نه
از جستجوها رنگ خواهش برده بودند
پنداشتی خود آرزوها مرده بودند
دیدم شبان خفته را بتدار دیدم
بر خفته شب شبروی بیلار دیدم
مردی صفای صحبت آینه دیده
از روزن شب شوکت دیرینه دیده
مردی حوادث پایمال همت او
عالم ثناگوی جلال همت او
مردی به مردی دیو را در بند کرده
با سرخوشان آسمان پیوند کرده
مردی نهان با روح هم پیمان نشسته
مرد به رنگ نوح در طوفان نشسته
مردی شکوه شوکت عیسی شنیده
موسی صفت بر سینه سینا تنیده
مردی زنگ آسوده عز و نام دیده
مردی شکوه و عزت اسلام دیده
مردی تذرو کشته را پرواز داده
اسلام را در خاموشی آواز داده
کای عالمی آشفته چند آشفتن تو
گیتی فسرد از فتنه تا کی خفتن تو
ابر و نباریدن چه رنگ است این، چه رنگ است؟
تیغ و نبریدن چه ننگ است این، چه ننگ است؟
یاد عزیزانی که بر خندق گذشتند
سنگین بساط ناروایی در نداشتند
یاد احد یاد بزرگی‌ها که کردیم
آن پهلوانی‌ها سترگی‌ها که کردیم
شبگیر ما در روز خیر یاد بادا
قهر خدا در خشم حیدر یاد بادا...

شعر انقلاب



با نامتان که زندگی است
می خوانم
تا جهان باغی شود
غرقه در آوازی که فرشتگان از آغاز
حسرت شنیدنش را داشتند!

سلام سلام به دیدنتان بیایم
سلامت مردگان به مخاطره نیفتد!
و با کدام آبرو به خوش آمد
یا بدرود!

خضر:
تشنه تیراز همیشه یا سبوی شکسته
در بی تان!
و مسیح
به معراجی دیگر می آید

تنتان طراوت
و روحتان راز
با کدام گلید گشته
که کلامتان، کهکشانی است
تنتان پشت کوه را برود
سوی که صبح
و ای های شقایق جزیره جنون پهلو گرفتار
زندگی است

در رودی که به عشق می پیوندد روزی
و دنیا به آبرو می رسد!

دل من شکسته از شیشه های شهر شماست
بسته با کسی کانه ای که می خواست
اما حقیر صبر و جفا کشم
تا آن که در آغوشه با دریاست
بخشیدید

باز سوی خدای
می زیند به عشق
تا آن ختم می شود دریاست
سنگی و غرور
کاهتا بیداست
که کرده

دیروز برای طفلی می گریستم
که کفش نداشت
امروز برای مردی
که پا ندارد
و فردا برای خودم
که هیچ...
پس از این
هر غروب

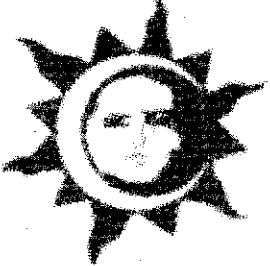
وحشت زده از برگ های خشکیده می پرسم
امشب آیا کدام چشم
در اندیشه عبادت روزنه هست؟
استمالت ستاره
در بطن تیره خاک
خداوندگار همه امتحان است
به تمسخر
بر لب های کود
امشب برای تو خواهی می
و شهرت
جنگ
که این سان
به بیسودت کشاند

بر تخته خفته بود
چون قامت خمیده ماه
در پایان راه
در آغوش ابرهای تیره عابر
بر تخت خفته بود
و دلش
تراز آفتاب و پاییز بود
ملوانان
در تو چشمش
شیانه به آب می زدند
تا از گزند امواج خاک
جان به سلامت به فر بردند

روزی
در تنگنای هزروبی
دست هایش را خواهد زد
چون دو پرستوی
در آستانه بمب می خورند
با افعی زخمی



شعر انقلاب



«به مردم خود»

زمانه قرعه نو می زند به نام شما
 خوشا شما که جهان می رود به کام شما
 درین هوا چه نفسها پر آتش است و خوش است
 که بوی عود دل ماست در مشام شما
 تنور سینه سوزان ما به یاد آرید
 کز آتش دل ما پخته گشت خام شما
 فروغ گوهری از گنجخانه شب ماست
 چراغ صبح که بر می دمد زبام شما
 ز صدق آینه کردار صبح خیزان بود
 که نقش طلعت خورشید یافت شام شما
 زمان به دست شما می دهد زمام مراد
 از آنکه هست به دست خرد زمام شما
 همای اوج سعادت که می گریخت ز خاک
 شد از امان زمین دانه چین دام شما
 به زیر ران طلبه زین کنید اسب مراد
 که چون سمند زمین شد ستاره رام شما
 به شعر سایه در آن بزمگاه آزادی
 طرب بکنید که پر نروش باد جام شما

«بنویس بنویس بنویس»

بنویس! بنویس! بنویس! اسطوره پایداری
 تاریخ، ای فصل روشن! زین روزگاران تاری
 بنویس! ایثار جان بود، غوغای پیر و جوان بود
 فرزند و زن، خانمان بود، از بیش و کم، هر چه داری
 بنویس! پرتاب سنگی، حتی ز طفلی به بازی
 بنویس! زخم کلنگی، حتی ز پیری به یاری
 بنویس! قنداق نوزاد، بر ریسمان تاب می خورد
 با روز، با هفته، با ماه، بر بام بی انتظاری
 بنویس کز تن جدا بود، آن ترده، آن شلخته عاج
 با دستبندش طلایی، با ناخنانش نگاری
 بنویس کآنجا عروسک، چون صاحبش غرق خون بود
 این چشمهایش پر از خاک، آن شیشههایش غباری
 بنویس کآنجا کیوتر، پرواز را خوش نمی داشت
 از بس که در اوج می تاخته روپینه باز شکاری
 بنویس کان گریه در چشم، اندوه و وحشت به هم داشت
 بیزار از جفتجویی، بی بهره از پخته خواری
 نستوه نستوه، مرد! این شیر دل، این تکاور
 بشکوه، بشکوه، مرگ! این از وطن پاسداری
 بنویس از آنان که گفتند با مرگه یا سر فراری
 مردانه تا مرگ رفتند بنویس بنویس آری...

«نیستایان»

غبار فتنه بر خورشید گردون گرد بنشیند
 اگر بر آسمان همت ما گرد بنشیند
 در این آینه یابی جلوه گر چابکسواران را
 تاصل را نمی گاین گرد صحرا گرد بنشیند
 کرامت از دیار مردمی، بار سفر بندد
 به جولان بر سینه مرد اگر نامرد بنشیند
 میادا مرغ آتش بال فریاد آفرین ما
 درون آسمان، همدوش آه سر بنشیند
 به تنگ آمد دلیم، گنگنای درد بیدردی
 شک رویی، شک تمام، هموا با درد بنشیند
 کجا باور کردی، کجا باور شور سرمستی
 هموارش، صافش، کجاست کجاست بنشیند
 جوی و گهای آزادی، بیچار خون بود جاری
 خیز و خیزم، خیزم، کجاست کجاست بنشیند
 روار بود نیستانی نوای عالم او را
 که با هر نفس در تار نفس گل کوه، بنشیند
 سرشته اندیشه، «مشفق»
 کجاست کجاست کجاست کجاست بنشیند

«قصه»

باز می خواند کسی در شبیه اسپار مرا
 منتظر استاده در خون، جسم این جهان مرا
 رنگ آرامش بخار دامن تا در خون
 می برد اسلحه ها، می برد اسلحه ها
 خون می خورد، اسلحه ها، اسلحه ها
 می نشاند این اسلحه ها، اسلحه ها
 بسته بودم در آن روز، اسلحه ها، اسلحه ها
 می کشد تا آخرین سطر که اسلحه ها، اسلحه ها
 غرق خون بشمار دیدنی، اسلحه ها، اسلحه ها
 هان ببین اینکه به خون خورشید، اسلحه ها، اسلحه ها
 شوره زاران را در خون، اسلحه ها، اسلحه ها
 سعی ازدم می کشد تا اسلحه ها، اسلحه ها
 قصد دنیا داران، اسلحه ها، اسلحه ها
 گر کرامت را بنشیند، اسلحه ها، اسلحه ها

و سرانجام
آمیزه‌های از شیر و عود

با این شتاب که در توست
حصه من حسرتی بیش نیست

دیده می‌بندم که بگذری
باز آمدی اگر
به یادار
آوند این گیاه تشنه
با سخاوت باران بیدار می‌شود.



در پناه کتابها و نقشه جهان
آرمیده‌ام

پشه‌ای روی نقشه
چون فلش به شهری اشاره می‌کند
هم اکنون

زنی در میان پنجره
سوی ناپیدایی دست تکان می‌دهد
شاید نامش را

در روزنامه عصر بدانم
کودکان به خواب رفته‌اند
و ستارگان کم می‌شوند
شاید بامداد

کودکان در کلمات اخبار
چون خاکستر تدفین بر باد شوند
بر بالش انباشته از فریاد زمین

سرا آرام نمی‌توان نهاد
دریغ از آسود نگاهی!

میان کتابها و روی نقشه
چه آتشفشان شعله می‌کشد
و خون
چه تازه می‌چکد.

آرام و کند
انسان که می‌گذرند

براسیان خفته
با پس نگاهی
از پلکان بلند.

شاهان تندیس
در ویرانه
سر در گریبان دارند.

سایه‌ها
بر ستونهای آپادانا
و آینه‌های کاخ تچره

می‌رقصند
اسبان سرکش
در شد آمد رویا

پلکان سنگین را
می‌فرسایند
خاموش و خفته می‌آیند

و بی‌افتخار
می‌گذرند.

باری جنوب جانب قبله است
گفتم جنوب

یعنی جنوب شهر
و دشمن
از قبله

از قبيلة من می‌ترسد
مانند ابرهه
از کعبه

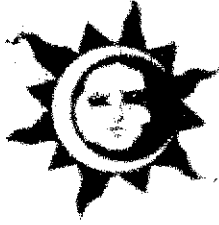
از قبيلة ابراهیم
و قبله سمت جنوب است

مثل جنوب شهر
شهری که ایستادم
بر آتش
و تا

هر روزی نهایی
خواهد ایستاد
مانند کعبه
که می‌داند

هر روزی از قبيلة قبله است

... می برند...
 مهدی اخوان ثالث



سلام! ای گله مرغهای مهاجر
 روان بال در بال، چون ابر عابر
 چو دلتان بگیرد از این منظر، آسان
 گشایید پر سوی دیگر مناظر
 که آوازخوان ره سپارید و بیتاب
 گهی نیز خاموش و آرام و صابر
 نوای شما خوشتر از هر چه خوشخوان
 سرود شما بهتر از هر که شاعر
 سپارید ره سوی آفاق دلخواه
 سوی دور و نزدیک مطلوب خاطر
 سوی پهتور آبهای گران موج
 چنان سفره مرداب و زیبا جزایر
 چو پنهان شوید از نگاهم به پرواز
 شود شادیم غایبه آندوه حاضر
 دلم می تپد شاد، با شوق بسیار
 چو بینم که از دور گشتید ظاهر
 خوشا صید و پرواز و گشت و گذرتان
 که بسیار زیباست در چشم ناظر
 فراز و فرود آی و هنجارتان گاه
 نه زیباست تنه‌ها که سحر است و ساحر
 الا صید و پروازتان بی خطر باد
 گذرگاهتان دور باد از مخاطر
 الا جوجه‌ها، و آشیانتان به منزل
 مصون از بلا باد و ایمن و پاب
 چه آن صخره سخت و نیند
 چه آن پهن نیزار مستن
 دلم گاه گوید: که‌ای که
 یکی از شما بودم و یکی
 مرا نیز بال و پری هست
 نیم چون شما، گر به دور
 توانم شدن سوی آفاق دیگر
 نه گر چون شما، مثل مرد مشاغر
 ولی خون من ریشه در خاک دارد
 به هجرت از این سرزمین نیست قادر
 بد و نیک من نیز هست آن بد و نیک
 که این خاک دارد چه عادی چه نام
 شما را به حیرت تماشاگر
 سفرتان خوش، ای

عاشقم بهار را
 رویش ستاره در کویر شام تار را
 رهنورد دشتهای عاشقی!
 پر زیاده سپیده باد جام تو
 ای که چون غزال تشنه
 آب تازه می خورد
 مزرع دلم زجاری کلام تو
 در غبار کام تو
 چاره فسونگران و رهزنان
 در محاق مرگ رخ نهفتن است
 من که تشنه‌ام زلالی از سپیده را
 من که جستجوگرم
 سروده‌های ناشنیده را
 شعر من که عاند
 همیشه از زمین است
 ای که نام تو
 رسالت گل محمد
 شکفتن

به چشم انجیر درخت پیر می خوانم؛
 خانه‌ای از باران
 و آینه‌ای از کلمات
 آن سوت
 پرپرگ‌های گل سرخ
 بدر سرداب‌ها نینوا.
 کیوتران بال می زنند
 و آنجا از پنجه‌های رها
 می‌تازد خاکریزهایی خمسته را
 در هیروز می تکلیف
 خورشید و باد





در برگریز پاییز
گفتی که بایدش کند
گفتی که بایدش سوخت
اما
ناموس خاک و باران
این را نخواست:
آن هیمه‌های گیلان
غرق شکوفه امروز!

پیش از تو آب منی دریا زمین نداشت
شب مانده بود و جرات فردا شدن نداشت
سیار بود روزی که آن بروج نبود
اما در آن روز زمین نداشت
در آن روز زمین نداشت آن خاک بی بهار
حتی علف اجازه زین شدن نداشت
گم بود در زمین زمین شایه بهار
بزم و بوی زمین پیدا شدن نداشت
دل ها اگرچه حیفه ولی از هراس سنگ
ایستاده بود و مین میانشان شدن نداشت
چون عقده‌های به بغض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سر و آشین نداشت

در آن روزی خسته چه می‌بود
آن بیخ را چه می‌بود
جالم هزار ریش در آن
زیباتر از ترانه باران
در تار و پود می‌خفتش تار د.

وقتی
من از ترانه بازیگ صبح لبریزم
و درد را
مثل همین غروب ساکت بی پنجره
هر لحظه از نگاه تو می‌خوشم

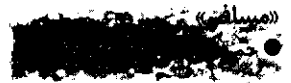
وقتی
برای قمریان چشم تو، امید را
در نمه‌های جادویی جان خویش، می‌ریزم
آن را دیو
پشت سجاف بوده چه می‌خواند؟

آن بیخ را ببرد
لایق
بگذار
او از های روشن فرط را
از این در دست کلام تو بشوم
وقتی
کنار سفره بی‌نان
آشفته می‌نشینی و می‌گویی
این روزها چه زود می‌گذره شاعرا

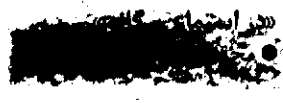
قطار آمده است که مرا ببرد
پدرم با کلاه لبه‌دارش
و ته‌ریش همیشگی
هادی با ترکش در مغز
و برادرم با زخمی در قلب
... همه آمده‌اند
قطار آمده است که مرا ببرد
نه دلتنگ دل کننم
نه مشتاق پیوستن
از قطار قطار اندوه مادرم می‌ترسم
از واکن و واکن اشک خواهرانم
از کوبه کوبه تنهایی همسرم
از پنجره پنجره انتظار دخترانم،
نه دلتنگ دل کننم
نه مشتاق پیوستن
من فروتنانه تسلیمم
فروتنانه تسلیم

«کارت شناسایی»
محمد رضا عبدالملکیان

در اضطراب زندگی شهری
بزرگ کارت عکس دار شناسایی
هرگز در می‌کشیده نشد بر من
هرگز کسی به بین ورود دلم نگفت
فاندا خوش آمدی
امروز، یعنی من
یک کارت بی‌تحریک بی‌روح است
بر آن نشان نامی و عکسی
که این من
در کارت عکس دار شناسایی
فرصت برای زندگی دل نیست
دائم نگاهمان
با جستجوی جلمه و جیم
در چشمهای من، تردید می‌کند
هر بار
یک کارت بی‌تحریک بی‌روح
راه خلاص من
بالقوس به خیر
در حالهای زندگی روستایی ام
هرگز میان مزرعه و من، در می‌بود
هرگز برای نشان روستایی گیم
یکه کارت عکس دار شناسایی
در جیب من بود
هرگز به استانه دروازه بهار
بشمی نگاهمان ورود دلم بود
می‌جستجوی جلمه و جیم
از سرهای گنم و جانم
هر روز می‌گشتم و می‌رستم
مردی اگر که بود
دستش برکت بود کشیده به روی آب
تا آب را به شوق در اموشش فسترد
مردی اگر که بود



هر بار می آید
 آسمان آفتابی است
 چشم هایمان، ابری.
 راستی این شاخه های اندوهناک
 در این باران بی دریغ
 با کدام توان به پیشوازتان می آید؟
 با کدام توان به مشایقت؟
 سبکبار از شما
 مسافری نیست
 استخوان های سپید و سبک دارید و
 بس
 پلاک هایتان را به یادگار
 به ما می دهید
 ماییم و شرمی سنگین تر
 شما
 کم کم پیدا می شوید
 ما کم کم
 کم...

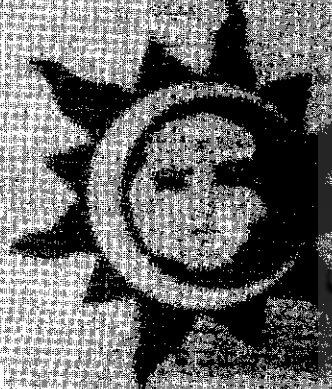


اکنون دوباره ناپره آتش
 یک لحظه خوابناک گذشت
 از برابر آژنگ چهره اش
 یا پوزخند مرتعشی - گویی ز پشت شیشه یخ - با رنگهای قوس و قزح گوش می کند
 مهمان دوباره می گوید:
 اریاب!
 از مرد کار، امروز در قبیله ما هیچکس نماند
 اطفال ما، پیش از بلوغ، از ما بریده اند
 اولاد پهلوانی ما منقرض شده است
 الواح مردگانی گمنام گسترده در کنار گذرگاههای ما
 ما بازماندگان تباری شکوه مند
 بی سرپناه و نان
 حتی بدون خاطره، دیگر، عطر تن خیالی دوشیزه گان سابقمان را
 از یاد برده ایم
 یا چاکران بفرما، در کنج خیمه گاهت،
 نانی به سد جوع، جایی برای چند شب اتراق، از وحشت سیل بیابان به ما دهند
 ای وارث طریقه از شهرها گریختن و خزانه ای دوباره بنا کردن
 محض رضای روح بیابان، ما را دریاب!
 مهمان سکوت می کند و چوب در آتش می گوید
 و زبشت شعله های اجاق، اریاب پیر
 با پوزخند مرتعش کفتار، با چشم مرده حالت ما
 یک دم نگاه می کنی و آه می کشی و بس کنده ای



دلتنگی هایم را
 برای تو می سراییم
 ای ستاره ی سوخته ای
 که در باغ های آتش و ارغوان
 می شکوفی
 و در آب های روان
 تکثیر می شوی
 برای تو
 که در لگدکوب اسبان وحشی
 و چکاچاک شمشیرهای برهنه
 آسمان را در مشت می گیری
 و خاک را
 تسخیر رایحه نفس هایت می یابی
 برای تو می سراییم ترانه هایم را
 ای ستاره ای که شبانه گام
 از شاخه های جوان فرو می آفتی
 و در دیگر گونه صبحی
 از شانه ی قله ها جوانه می زنی
 برای تو که از سنگ به ستاره و از ستاره به دریا رسیده ای
 برای تو می سراییم دلم را
 برای تو می سراییم
 برای تو می سراییم
 برای تو می سراییم

آری گذشت جک جک مستان
 وقت حسابید زمستان رسید
 در حال روی گردانن می گوید
 این خوابش تبار شما



دل ز قریب من لا گردش
 به یاد غربت زهرا شبی
 شبانه، بغضی گلوگیر من
 شکست و، دیده ز دل اشک
 زبشت پنجره ها دیدگان پر از
 سرفه مدفن پنهان و بی نشانه
 نشان همله و دود و نوای زهرا را
 توان هنوز ز دیوار و بام خانه گرفت
 مصیبتی است علی را که پیش چشمانش
 عدو امید دلش را به تازیانه گرفت
 چه گفت فاطمه کان گونه با تاءثر و غم
 علی مراسم تدفین او شبانه گرفت؟
 فراق فاطمه را بوتراب باور کرد
 شبی که چوبه تابوت را به شانه گرفت





«آقایان»

چنین است گویی:
 که یا جامی خالی،
 بر ساحلی صخره‌ای،
 پیش زوی امواج
 ایستاده‌ام
 واپاش ساحلکوب موجها
 صخره زیر پایم را می‌شوید
 و من هر بار
 که موجی در می‌رسد -
 جام بر کفه
 خم می‌شوم
 به بوی سهمی
 کز کاکل موج بگیرم
 اما از آن پیش
 موج در خود واشکسته است
 و من، عزمی دوباره را
 چون پرچمی،
 بر صخره واپس می‌ایستم.
 دگر باره چون موجی پیش می‌رسد
 جام را چون داسی قوس می‌دهم
 تا از سرخوشه‌ی آب
 دسته‌ای واچینم
 اما باز
 جام خالی‌ست
 و دریا در هوج
 و فاصله
 به دیرازی یک دست
 و به دوری یک تاریخ!
 شکی خیزاب امواج
 تنها
 یک دو قطره
 بر دیواره‌ی شفاف جام می‌چکاند،
 و عطارد، در جام من است
 «تهج البلاغه» را می‌بندم.

«انتظار»

همیشه منتظرت هستم
 بی آنکه در رکود نشستن باشم
 همیشه منتظرت هستم
 چونانکه من
 همیشه در راهم
 همیشه در حرکت هستم
 همیشه در مقابله
 تو مثل ماه
 ستاره
 خورشید
 همیشه هستی
 و می‌درخشی از بدر
 و می‌رسی از کعبه
 و کوفه همین تهران است
 که بار اول می‌آیی
 و ذوالفقار را باز می‌کنی
 و ظلم را می‌بندی
 همیشه منتظرت هستم
 ای عدل وعده داده شده
 این کوچه
 این خیابان
 این تاریخ
 خطی از انتظار تو را دارد
 و خسته است
 تو باطری
 تو می‌بینی
 ظهور کن
 ظهور کن
 ظهور کن که منتظرت هستم
 ظهور کن که منتظرت هستم

«تشنه»

حیرت زده‌ام، تشنه یک جرعه جوابم
 ای مردم دریا، برسانید به آیم
 آیا پس از این دشت، رهی هست؟ دهی هست؟
 با این که به بیراهه دیده‌ست شتابم
 من کوزه به دوش آمده‌ام چشمه به چشمه
 شاید که تو را. ای عطش گنگ - بیابم
 آهی و نگاهی و... دریا که خطا بود
 یک عمر که با آینه‌ها بود خطایم
 هر صبح حریصانه من و حسرت خفتن
 هر شب من و اندوه که حیف است بخوابم
 چون صاعقه هر بار که عشق آمد و گل کرد
 یک شعله نوشتند ملایک به حسابم
 می‌نوشم از این تلخ، اگر آتش، اگر آب
 حیرت زده‌ام، تشنه یک جرعه جوابم

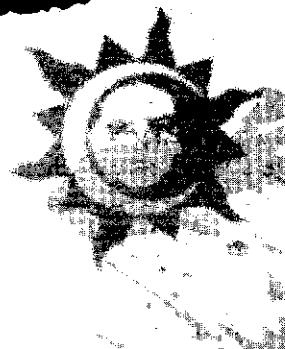
«تاریخ»

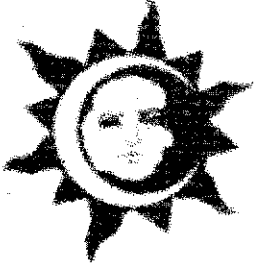
کس تماشا نکند منظره زیباتر از این
 خاطری را نبود خاطره زیباتر از این
 زیر شمشیر شهادت سحر انسان رفتی
 که نرفتند از این دایره زیباتر از این
 نرسد دعوت معشوق فریاد از آن
 نشکفت تلبیه از جنج و زنجیر از این
 عندلیبا سفر عرش تو خوش باد
 نرود کس بسوی آن کنگره زیباتر از این
 آنچنان پنجره بر نور کشیدی که بدمشق
 نگشود دست کسی پنجره زیباتر از این
 رفتی ای نوکل و در تاریخ قسمت خوانند
 باز شب تا به صبح زنجیره زیباتر از این
 خوش قدوقامی اما به خدا روز حساب
 خواهمت دید در آن منظره زیباتر از این

«انتظار»

همیشه منتظرت هستم
 بی آنکه در رکود نشستن باشم
 همیشه منتظرت هستم
 چونانکه من
 همیشه در راهم
 همیشه در حرکت هستم
 همیشه در مقابله
 تو مثل ماه
 ستاره
 خورشید
 همیشه هستی
 و می‌درخشی از بدر
 و می‌رسی از کعبه
 و کوفه همین تهران است
 که بار اول می‌آیی
 و ذوالفقار را باز می‌کنی
 و ظلم را می‌بندی
 همیشه منتظرت هستم
 ای عدل وعده داده شده
 این کوچه
 این خیابان
 این تاریخ
 خطی از انتظار تو را دارد
 و خسته است
 تو باطری
 تو می‌بینی
 ظهور کن
 ظهور کن
 ظهور کن که منتظرت هستم
 ظهور کن که منتظرت هستم

شعر انقلاب





برای مجید ابوالقاسمی بسیجی دلاوری که دو چشمش را به ستاره‌ها بخشید.
 صبح دو مرغ رها
 بی صنا
 صحن دو چشمان تو را ترک کرد
 شب، دو صف از «یاکریم»
 بال به بال نسیم
 از لب دیوار دلت
 پرکشید
 آفتاب
 خار و خس مزرعة چشم تو
 آبشار
 موج فروخته‌ای از خشم تو
 می‌شود از باغ نگاهت هنوز
 یک سبد از میوه خورشید
 چیدا!

تشنه‌تر از فرات آبی نیست
 و روشن‌تر از خون
 آفتابی
 ○
 بوی سکه،
 بوی بیعت
 پرندگان را نیز مسموم می‌کند.
 و خاکی که خاکسترست
 به گیاهان مجال بارور شدن نمی‌دهد
 میدان کوچکی است
 که در آتش شقایق‌ها و آینه‌ها
 برافروخته‌ست!
 و میدان
 به قهرمان به خاک افتاده‌ای می‌ماند
 که برخاستن را
 چشم بر چشم آخرین خیمه دوخته‌ست.
 ○

تو نیستی - و چه گل‌ها که با بهاران آند
 ترانه خوان تو، من نیستم، هزاران آند
 تبار راه تو یک آسمان شقایق سرخ
 کجا هزاران دل افروز شب کناران آند
 کی است تلخ که:
 «صحرای آسمان گمگانی است»
 ستاره‌های تو او، چشم‌های ماران آند
 نشانی مهر گیایی در این کویر که دید
 ز مهر و نم که در این راه رهسپاران آند
 ولی نه این همه الماسگونه در دل شب
 نه سکه‌اند که در قمر چشمه‌ساران آند؟
 همین تلامذو الماسگونه می‌گوید
 که باز، بسته امید بی‌شماران آند
 تو - تشنه کام به صحرا میدهد، دل خوش دار
 که ابرهای سیه، مزده‌های باران آند
 نشسته سر به گریبان، کسی چه می‌داند؟
 که در سواحل شب خیل سوگواران آند...
 امیدها، که به دل داشتیم - می‌بینی؟
 که ساقه‌های لگدکوب روزگار آند...
 تو را به مزرع بی‌انتهای زرد غروب
 انیس محرم هر روزه کوهساران آند
 چراغ جانوی چشمان سبز او روشن
 که تنگ عهد وفا را نگاهداران آند

این جوان
 این توفان، کیست
 که چون برمی‌خیزد!
 آسمان
 زمین اوست
 و پیشانی‌اش قرآن گشوده است.
 و میدان، اینک
 نه سنگ است و نه خاک
 جویباری بسته
 جاری ست
 و خلیفه‌ها
 هماره آب را در سطلان می‌بندند.

زنده‌تر از تو کسی نیست، چرا گریه کنیم؟
 مرگمان باد و میاد آن که تو را گریه کنیم
 هفت پست عطش از نام زلالت لرزید
 ما که باشیم که در سوگ شما گریه کنیم؟
 رفتنت ایام آمدت بود، ببخش
 شب میلاد تو تلخ است که ما گریه کنیم
 ما به چشم شهدا گریه کردیم، مگر
 می‌دانیم که جان شهدا گریه کنیم
 گوشه‌ای از این دنیا را داریم، مگر
 آن‌ها را در بی‌خوابی و بی‌خوابی
 این دنیا را در بی‌خوابی و بی‌خوابی
 ما را از این دنیا بیرون برود
 پس به بیخوابی که در خانه ما گریه کنیم
 با ما را و چشم تو
 که به جان تنگی با ما گریه کنیم

مریز آبروی سرازیر ما را
 به ما باز ده ناز و انیس ما را...
 خدایا اگر مستحق رحمت
 نمی‌باشیم چشمه کفایت ما را
 کسی تا قیامت، بی‌خوابی
 از آن گوشه که در میان ما را
 ولی خسته بودیم و بی‌خوابی
 به نانی گوشتند شمشیر ما را
 ولی خسته بودیم و بی‌خوابی
 تمام شکوه امامت ما را...
 ○
 طایرا که کسی کرد دیگر کفایت
 چه حاصلی بود از انیس ما را

فرسوده فرسنگ شکنان
شاعر: ...

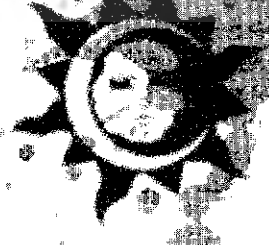
شعر انقلاب

دیری است که دل آن دل دلتنگ شد
بی دغدغه تن داده به این سنگ شدن
آه ای نفس از نفس افتاده، کجا رفت
در میان بی پایان و آهنگ شدن ها
که دل بر کف زمین زانو زد
جاری است که سوخته سنگ شدن ها
زین رفتن کامل چه بسا بی فترتی
تیمور نخواهی شد از این سنگ شدن ها
پای طلبم بود و به منزل رسیدم
من ماندم و فرسوده فرسنگ شکنان

این که بیخود شوی در دل این کجای
یک جهان پنجره بیدار شد از بلک عمارت
تا قیامت، همه جا، محشر کبری تو برپاست
ای شب تاریک، شام غریبان عزایت
عطش و آتش و تنهایی و شمشیر و شعله
خبری مختص از حادثه کرب و بلایت
همراهت صفا از اینه بودند و خوش آن روز
که درخشید خندا در همه آینه هایت
کاش بودیم و سر و دیده و دستی چو ابو الفضل
می فشانیم سبک تر ز کفی آب به پایت
از فراسوی ازل تا اید ای خلق بریده
می رویه دایره در دایره، پژواک صدایت

دیری است که دل آن دل دلتنگ شد
بی دغدغه تن داده به این سنگ شدن
آه ای نفس از نفس افتاده، کجا رفت
در میان بی پایان و آهنگ شدن ها
که دل بر کف زمین زانو زد
جاری است که سوخته سنگ شدن ها
زین رفتن کامل چه بسا بی فترتی
تیمور نخواهی شد از این سنگ شدن ها
پای طلبم بود و به منزل رسیدم
من ماندم و فرسوده فرسنگ شکنان

شک زده است به خورشید، خون بسیار
بر آسمان که کشیده است از زمین
هر آنچه هسته به جز گند و پودر
ز آتشی که گرفته است در گرفتار
ز شعر و زمزمه، شوری چش می شود
که رطل های گران بر کشند محو اران
دریده شد گوی بی زبان عشق تو را
به نیزه ها که پریدندشان از بران
زباله های بلا می برند چهره به خنده
مگو که آینه جاری اند جواران
نسیم نیست، نه! بیم است، بیم دار شدن
که لرزه می فکند بر تن سپیداران



سراب امن و امان است این، نه امن و امان
که ره زده است فریض به باور یاران
کجا به سنگرس دیو و سنگبارانش
در آگینه حساری شوند هشیاران؟
چو چاه ریخته آوار می شوم بر خویش
که شب رسیده و ویران ترند بیماران
زبان به رقص درآورده چندان آور و سرخ
پر است چنبر کابوس هایم از ماران

موج موج خزره از سوگم سیه پوشان اند
پیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشان اند
بنگر آن جامه کبودان افق، صبحنمان
روح باغ اند کز این گونه سیه پوشان اند؛
چه بهاری است، خندا را که در این دشت ملال
لاله ها آینه خون سیاوشان اند.
آن فروریخته گل های پریشان در باد
کز می جام شهادت همه مدهوشان اند،
نامشان زمزمه نیمه شب مستان بادا
تا نگویند که از یاد فراموشان اند
گرچه زین زهر سمومی که گذشت از سرباغ
سرخ گل های بهاری همه بی هوشان اند
راز در مقدم خونین تو، ای روح بهارا!
پیشه در پیشه درختان، همه آغوشان اند.